

کارآموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نکار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



آن گروه بزرگ که به سمت واحه‌ای که قبیله‌ی خورش بدولین در آن کمپ زده بودند می‌رفتند؛ به آرامی از میان بیابان عبور کردند.

جنگاوران سواره‌ی بدولین گروهی از زندانیان زنجیرشده‌ی توالاگی را پشت سرشان هدایت می‌کردند. زندان‌بانان سواره و راهزنان مجبور به راه رفتن شده بودند. توالاگی‌ها که دیگر وحشت بیابان نبودند، به گروهی رقت‌انگیز با پاهای تاول زده تبدیل شده بودند — که بیشتر شبیه گدایان بودند؛ تا متهاجمانی ترسناک. برای آخرین نشانه از زوال و انحطاط آن‌ها، سلتن و سه نفر از افسران‌ش در میان راهزنان حرکت کرده بودند و نقاب‌های آبی را از صورتشان پاره کرده و به زمین می‌انداختند. به شکلی که خود آن‌ها با سربازانش برخورد کرده بودند، واکیر چکمه‌هایشان را بیرون آورده و گذاشته بود که در طول سفر پاهایشان بریده شود و تاول بزند و لنگان‌لنگان راه بیایند.

با این وجود، برخلاف یوسل، او به آن‌ها آب کافی می‌داد.

قبل از اینکه گروه ماشاوا را ترک کنند؛ سلتن مردم را در میدان گرد آورده بود. در حالی که بالای سرشان، روی همان سکویی که برای اعدامش ساخته شده بود ایستاده بود؛ او با جمعیت صحبت کرد و به یادشان آورد چگونه فقط چند



## بهای آزادی ارک

روز قبل، برای کشته شدنش فریاد زده بودند. مردم شهر به شکل مقصرانه‌ای سرشان را پایین انداخته و این پا و آن پا کرده بودند. او به مردم اطمینان داد که با واکیر آن بخش در تماس خواهد بود و مالیات سنگینی از آن‌ها اخذ خواهد شد. او به آن‌ها گفت که اولین بخش آن، این بود که ماشاوی‌ها باید دیوارها و برج‌های نگهبانی شهر را بازسازی و نیروی دفاعی موثری را سازمان دهند. ماشاوی‌ها با ناراحتی سر تکان دادند. دیوارها در وضعیت بدی بودند و تعمیر آن‌ها به معنای ماه‌ها کار سنگین در گرما بود. ولی با تفکر؛ سخنانش را پذیرفتند. در هر صورت، حق با او بود. آن‌ها باید برای دفاع از خودشان در برابر غارتگران آینده بهتر آماده می‌بودند.

حداقل کمی خبرهای خوب برای خوشحال کردن مردم شهر وجود داشت. سلتن تصمیم گرفته بود سی نفر از توالاگی‌های زندانی شده را آنجا باقی بگذارد تا کارهای سنگین را انجام دهند. ارک، وقتی در مورد این تصمیم شنیده بود، به واکیر گفت:

- اون‌ها قراره به خاطرش زمان سختی رو بگذرونند.

سلتن با چشمانی خالی از ترحم به او نگاه کرد. او با سردی گفت:

- اونا مردانی که تو رو همراهی می‌کردن رو قتل عام کردند، یادته؟

و ارک سری به تایید تکان داد. او دلسوزی واقعی‌ای نداشت که روی توالاگی‌ها حرامش کند.

زندانی‌های باقی‌مانده از واحه‌ی جَس پر<sup>۱</sup> به ماراروک برده می‌شدند، جایی که زندگی‌شان را به انجام اعمال شاقه می‌گذراندند. سلتن با عمر، برای محافظانی بدولین که آن‌ها را تا ماراروک هدایت کنند؛ مذاکره کرده بود. عمر با آمادگی قبول کرده بود. او خشنود می‌شد که این همه دشمنان احتمالی را ببیند که دستگیر و زنجیر شده نگه داشته می‌شوند. مانند ارک، او برای آن‌ها دلسوزی نمی‌کرد.

\*\*\*

<sup>1</sup> Jass Par



همانطور که آن ارتش، همراه با اعضای اضافه‌اش، به واحه رسیدند؛ خوشامدگویی پرسروصدا و مشتاقانه‌ای را دریافت کردند. زنان بدولین؛ همان‌طور که مردانشان به آرامی به درون آن درختستان بزرگ می‌رانند، دو صف شده و خوش‌آمدگویی‌شان را با جیغ‌ها و فریادهای ترسناکی بیان می‌کردند.

زندانیان توالاگی که آن‌ها را دنبال می‌کردند؛ با سکوت شوم و منحوسی خوش‌آمدگویی شدند. آن‌ها که سرهایشان خم و چشمانشان به زمین دوخته شده بود؛ با تقلا از میان خط‌های دوگانه‌ی زنان ساکت عبور کردند. توالاگی‌ها هنوز به نمایاندن صورت‌هایشان به دنیا عادت نکرده بودند و کاملاً می‌دانستند زندگیشان روی لبه‌ی تیغ قرار دارد.

رهبر سابقشان، یوسل، روی یک برانکارد و پشت یک شتر مسافرت می‌کرد. او هنوز تحت تاثیر آسیبی بود که از برخورد مرمر سنگین اونلین به پیشانی‌اش ایجاد شده بود. در مواقع نادری که او به هوش می‌آمد؛ غوغا و دیوانگی می‌کرد. حتی بعضی اوقات، دیده بودند که اشک‌ها از گونه‌هایش پایین می‌ریزند. اونلین نتیجه‌ی کارش را با نگرانی تماشا کرد. او از درمانگری که گروه جنگی بدولین را همراهی می‌کرد پرسید:

- فکر می‌کنی دوباره عقلشو به دست میاره؟

مرد پیرتر کبودی بزرگ آبی و زرد را که پیشانی توالاگی را بدشکل کرده بود لمس کرد و شانه‌اش را بالا انداخت. او به اونلین گفت:

- نمی‌شه با اطمینان در مورد زخم‌های سر صحبت کرد. شاید فردا حالش بهتر بشه. شاید سال دیگه. شاید هیچ وقت.

او به اونلین لبخند زد.

- بانوی جوان، زیاد نگران نباشید. اون لیاقت ترحم رو نداره.

اونلین سری به تایید تکان داد. ولی او کاملاً آرام نشده بود. او این را دوست نداشت که یک مرد را - صرف نظر از اینکه چقدر شیطان بوده است - به یک احمق یاهوگو تنزل داده است.

دومین شب بعد از آن که به واحه رسیدند؛ وقتی که قبیله‌ی خورش بدولین جشنی را برای خوش‌آمدگویی و شادمانی ترتیب دادند، روحیه‌اش را دوباره بدست آورد.





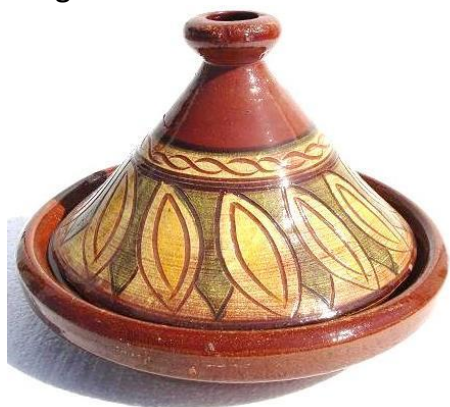
آن ها کباب بره‌ی طعم‌دار؛ همراه با فلفل‌هایی که در آتش سیاه شده بودند تا جایی که پوست خارجی شان راحت کنده می‌شد خوردند. آن غذا با برنج طعم‌دار و حبه‌ای که خود بدولین ها کوس کوس<sup>۲</sup> صدایش می‌کردند پر شده بود - که سبک و نرم بود و توسط زعفران، زیره و هل، طعم‌دار و با کشمش و بادام‌های سرخ‌شده چاشنی زده شده بود.

بشقاب‌های لذیذ دیگری از گوشت گوسفند و مرغ که در قابلمه‌های عجیب رسی و مخروطی‌ای به نام تاگین<sup>۳</sup> پخته شده و با ادویه‌ها، خرما، زردآلو و سبزیجات ریشه‌ای مخلوط شده بودند هم آنجا بود. پوشش مخروطی شکل آن تاگین‌ها بخار مزه‌دار شده که از مایعات برمی‌خاست را حفظ می‌کردند و گوشت را آنقدر شاداب و ترد می‌کردند که از روی استخوان جدا می‌شد.

<sup>۲</sup> Couscous



<sup>۳</sup> Tagine



## بهای آزادی ارک

غذا با دست خورده می‌شد و قطعه‌هایی از نان تازه به عنوان بشقاب استفاده می‌شد. آن زمان، بعد از ظهر خوشمزه‌ای با دست‌های چرب بود که در آن همه بیش از حد کافی خورده بودند - لطفی که آن گروه حس می‌کردند بعد از زمان سختشان در کمپ بیابانه به خود مدیون هستند.

به هلت، گیلن، اونلین، هوراس و آن دو اسکاندیایی جایگاهی برجسته در حلقه‌ای که اطراف آتش عظیمی برپا شده بود داده بودند. با این وجود، سلتن و ویل در مکان‌های اصلی احترام، به ترتیب در سمت راست عمر و همسرش سیلما نشسته بودند. اونلین به هوراس لبخند زد و با انگشت شستش به رنجر جوان که هم اکنون با خوشحالی با رهبر بدولین و همسرش مکالمه می‌کرد اشاره کرد. آن دو برای پاسخ به چیزی که ویل گفته بود بلند خندیدند و او هم با نیشخند سرش را پایین آورد، در حالی که خشنود بود توانسته آن‌ها را بخنداند. اونلین با کمی اشتیاق گفت:

- اون هر جایی که می‌ره یه رد پای از خودش به جا می‌ذاره، نه؟

هوراس از روی آتش به دوست قدیمی‌اش نگاه کرد و سری به تایید تکان داد. او پاسخ داد:

- مردم دوستش دارن.

سپس اضافه کرد:

- در هر صورت، اونم خیلی چیزا برای دوست داشتن داره.

اونلین که چشمانش روی ویل ثابت شده بود، گفت:

- بله.

هوراس که او را بررسی می‌کرد؛ برای یک لحظه سایه‌ای از ناراحتی را دید که از روی چشمانش عبور می‌کرد. او با بازویش؛ کمی مشتاقانه‌تر از حالتی که ادب اجازه می‌داد، به اونلین تنه زد. او گفت:

- برام یه دونه هلو پرت می‌کنی؟

اونلین یک ابرویش را بالا برد؛ نیشخند زد و گفت:



- منظورت که معنی تحت الفظیش نبود؟<sup>۴</sup>

هوراس که خوشحال بود او ناراحتی‌اش را کنار گذاشته، لبخند زد. او می‌دانست که اونلین نمی‌تواند در برابر آن بازی کلمات در استفاده از کلمه‌ی «قلاب سنگ»، مقاومت کند. او با ترسی ساختگی دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

- خواهش می‌کنم! بهم رحم کن!

و هر دو خندیدند.

بدولین‌ها، به عنوان یک قانون کلی، از الکل استفاده نمی‌کردند؛ ولی برای احترام به آن دو اسکاندیایی، چند قمقمه آرازیکی - یک نوع شراب که از خرماها و هلوهای مخمر شده تهیه می‌شد- تدارک دیده شده بود. حالا، ارک و اسوینگال، با پافشاری خودشان، تصمیم گرفته بودند که سرود ملوانانه‌ای را برای لذت و مطلع کردن آن گروه اجرا کنند. آن‌ها روی پاهای تقریباً بی‌ثباتشان ایستادند و شروع کردند تا داستان عامیانه‌ی یک پنگوئن که ناامیدانه عاشق یک وال آبی گوژپشت شده بود را فریاد بزنند.

از آنجایی که شنوندگان ساکن بیابان، هیچ کدام این حیوان‌ها را ندیده و اطلاعی از تفاوت بسیار اندازه‌هایشان نداشتند، قسمت بزرگی از طنز داستان، و همان‌طور ملودی آن را متوجه نشدند. ولی به خاطر اشتیاق خواننده‌ها و صدای تیز اجرایشان تشویق کردند و دست زدند، و آن دو گرگ دریا که اطمینان یافته بودند که از افتخار اسکاندیا حمایت کرده اند، سرجایشان نشستند.

گیلن فکر کرد که هلت خیلی ساکت است. ولی هلت عموماً در موقعیت‌هایی مانند این ساکت و آرام بود. چشمان او روی صورت سرزنده و جوان کارآموزش، همان‌طور که با شیخ بدولین و همسرش صحبت می‌کرد و می‌خندید ثابت شده بود. گیلن گفت:

- اون کارش رو خوب انجام داد.

هلت که لبخند نایابی روی صورت ریشویش بود، به سمت او چرخید. او موافقت کرد:

<sup>۴</sup> هوراس برای فعل پرت کردن، از کلمه‌ی Sling استفاده کرده، که در حالت اسم به معنای قلاب‌سنگ و در معنای فعلی به معنای پرتاب کردنه. م.



- آره، کارش خوب بود.

گیلن که لبخند می زد گفت:

- بهت گفته بودم.

هلت برای تصدیق سری تکان داد.

- بله، گفته بودی. حق با تو بود.

گیلن، که چیزی که هلت چند روز قبل گفته بود را به یاد می آورد؛ جابه جا شد تا با هلت روبه رو شود.

- ولی تو می دونستی، مگه نه؟ وقتی که توی ماشاوا بودیم به ما گفتی یوسل فراموش کرده ویل اون بیرونه. تو می دونستی که اون زنده مونده. چطوری؟

صورت هلت، همان طور که به جواب آن سوال فکر می کرد، جدی تر شد.

- فکر کنم می دونستم کلمه ی خیلی قطعی ایه. من احساسش می کردم. من همیشه یه حسی در مورد ویل داشتم. یه جور حسی از سرنوشت در مورد اون پسر هست. من از اولین روزی که بهم ملحق شد حسش می کردم.

گیلن به نرمی گفت:

- و حالا تقریباً زمانی رسیده که باید بذاری از پشت بره.

او ترکیبی از غم و افتخار را دید که در چشمان هلت با هم رقابت می کردند. سپس، آن رنجر مو خاکستری آهی کشید. او گفت:

- بله، دیگه وقتشه.

\*\*\*





## بهای آزادی ارک

بعد از اینکه جشن تمام شد، گروه اونلین همراه عمر و سلتن در اطراف آتش کوچک تری نشستند. سیلما قهوه را به همه تعارف می کرد. سلتن که چشمانش روی اونلین بود، شروع کرد:

- فکر کنم الان وقتشه کمی در مورد کار صحبت کنیم. یه موضوع کوچیک درباره ی بهای آزادی ارک وجود داره.

او با انتظار توقف کرد، در حالی که منتظر بود اونلین پیش نویس سند و مهر انگشتی اش را بیرون بیاورد. هر دوی شان از یوسل پس گرفته شده بودند. با این وجود، اونلین حرکتی نکرد. او پرسید:

- بهای آزادیش؟

و سلتن با بی صبری سری به تایید تکان داد.

- بله، شما موافقت کردین که بهای آزادیش رو بدین.

او با طعنه اضافه کرد:

- مطمئنم که اون رو به یاد میارین.

اونلین چند بار سر تکان داد، خواست صحبت کند، سپس در حالی که دستانش در میان هوا متوقف شده بود مکث کرد. سپس، مرددانه به واکیر گفت:

- فقط می تونی مفهوم بهای آزادی رو برای من توضیح بدی؟

سلتن اخم کرد. او امیدوار بود که با عجله این موضوع را حل کرده و از آن عبور کنند، قبل از اینکه کسی بتواند بیش از حد به آن فکر کند. به نظر می آمد که نمی توانست از آن شانه خالی کند. او که سعی می کرد طفره برود، گفت:

- فکر کنم همه مون می دونیم که بهای آزادی چیه.

اونلین به او لبخند زد.



## بهای آزادی ارک

- بهم یه لطفی بکن. من یه دختر کودنم.

آن طرف آتش، سیلما با دستش لبخندی را پنهان کرد. عمر، که توسط ویل در مورد گذشته‌ی این بحث مطلع شده بود، سودمندانه به جلو خم شد.

- اگه ممکن باشه این جا یه کمکی بکنم. بهای آزادی پولیه که توسط یک گروه پرداخت می‌شه، وقتی که گروه دومی یک گروه سوم رو گروگان گرفتند.

هوراس به ویل زمزمه کرد:

- یه عالمه گروه اینجا هست.

و رنجر جوان نیشخند زد. اونلین گفت:

- خب. اگه ماها گروه اول بودیم، من باید یه مقدار توافق شده رو؛ به گروه دومی بدم که گروه سوم رو نگه داشتن؟ درسته؟

سلتن با لب‌های به هم چسبیده گفت: «درسته.»

اونلین که صورتش گیج بود، به او اخم کرد.

- تو که نمی‌تونی واقعاً از من انتظار داشته باشی شصت و شش هزار ریل رو به یوسل بپردازم، مگه نه؟

قهوه‌ی واکیر به گلوش پدید و او با تعجب فریاد زد:

- به یوسل؟! به خاطر همه‌ی چیزهای مقدس! چرا تو باید به یوسل پول بدی؟

اونلین در حرکت معصومانه‌ای دستانش را از هم باز کرد.

- خب، اون گروه دوم بود، نبود؟ وقتی که ما ارک رو پیدا کردیم، یوسل کسی بود که اون رو نگه می‌داشت.

او بعد از مکث معنی‌داری اضافه کرد: «تو نبودی.»



سلتن با لحن عصبانی‌ای شروع کرد:

- از لحاظ فنی، اون...

ولی حس فرورفتگی‌ای به او دست داد. اونلین زرنگی کرده و به او پیش‌دستی کرده بود. او فکر کرد که تغییر دادن موضوع و ادامه دادن بحث بهای آزادی در زمان دیگری، استراتژی خوبی خواهد بود. او گفت:

- به علاوه، هنوز در مورد آینده‌ی یوسل تصمیم گیری نشده.

هلت به میان بحث آمد.

- نکته‌ی خوبییه. قراره چه اتفاقی برای یوسل بیوفته؟

سلتن به عمر اشاره کرد.

- من می‌گم که بدولین‌ها باید تصمیم بگیرن. می‌خوان باهاش چی کار کنین، شیخ عمر؟

عمر شانه‌ای بالا انداخت.

- من نمی‌خوامش. اگر اون رو می‌خوان، می‌تونین داشته باشینش.

سلتن برای اولین بار بعد از شروع بحث، لبخند زد.

- اوه، بله. من می‌خوامش. این مرد یه قاتل و دزده و ما یه سلول آماده توی ماراروک براش داریم. اون برای بیشتر از اون وقتی که به یاد میارم یه خار توی پهلوی ما بوده. وقتی که او از سر راهمون بره بیرون، توالاگی‌ها رو خیلی آسون‌تر می‌شه مدیریت کرد. حقیقتاً، امیکیر پیشنهاد یه جایزه‌ی بزرگ...

او که متوجه شده بود بیش از حد صحبت کرده است، کمی دیر خودش را متوقف کرد. او به کوتاهی سرفه کرد تا توقف کردنش را بپوشاند.



## بهای آزادی ارک

اونلین صبر کرد تا سرفه اش تمام شود، سپس آستینش را کشید تا او را مجبور به برقرار کردن ارتباط چشمی کند. او که توقفش را تقلید می کرد، گفت:

- یه جایزه‌ی بزرگ... امکانش هست این چیزی که می‌خواستی بگی، یه جایزه‌ی بزرگ بوده باشه؟
- بله.

این کلمه از میان لب‌های ناگهان به هم چسبیده‌ی سلتن ادا شد.

اونلین با تفکر گفت:

- بذارید من این رو واضح کنم. چه کسی حقیقتاً یوسل رو دستگیر کرد؟ منظورم اینه که، کی دقیقاً اون رو شکست داد؟

او که ابروهایش با فکر در هم رفته بود، به بالای سرش نگاه کرد. سپس اخمش باز شد و با خوشحالی گفت:

- اوه، یادم اومد! من کردم! با قلاب‌سنگ کوچیکم!

عمر که به محکمی نیشخند می زد، گفت:

- حق با اونه. اگه کسی حق داشته باشه سرنوشت یوسل رو تعیین کنه، اونم این دختره.
- پس اون «جایزه‌ی بزرگی» که گفتی، باید به من پرداخت بشه؟

سلتن در موقعیت بدی بود. اگر آن‌ها در الشباح یا ماراروک این بحث را شروع می کردند، او برتری بحث را دارا بود که به خاطر تعداد زیادی از مردان مسلح که سخنانش را تایید می کردند ایجاد می شد. ولی تنها نیروی مسلح بزرگ اینجا بدولین‌ها بودند - که به نظر می آمد رهبرشان با اونلین موافق است. مهم‌تر از آن، واکیر می پذیرفت که همه‌ی ادعاهای او معتبر بودند. وقتی که ارک آزاد شده بود، او آن اسکاندیایی را در اختیار نداشت - و شاهدخت آرالوئنی کسی بود که یوسل را شکست داده بود. از لحاظ فنی، آن رهبر جنگی توالاگی زندانی او بود. از لحاظ فنی، او چیزی به سلتن بدهکار نبود و سلتن هم آن جایزه را به او بدهکار بود. او فکر کرد که او برنامه ریزی نکرده بود اتفاقات این گونه پیش بروند.



اونلین که آن نمایش دختر بچه را رها می کرد و ناگهان، کاملاً حواس جمع می شد گفت:

- خیلی خب، بذارید به این موضوع برسیم. سلتن، من فکر می کنم که بهت چیزی بدهکارم، ولی نه شصت و شش هزار ریل. و ما قطعاً چیزی به عمر و بدولین ها بدهکاریم، چون بدون اون ها ارک هنوز زندانی یوسل بود.

عمر گفت:

- ما این کار رو برای پول نکردیم، برای دوستی انجامش دادیم.

و وقتی که دوستی را ذکر می کرد، به ویل اشاره کرد. اونلین برای فهم سری به تایید تکان داد. او گفت:

- اگه دوست داشتید، همیشه می تونید برش گردونید.

و همانطور که عمر سریعاً اشاره ای از روی مخالفت انجام داد، لبخند زد.

- خب، پیشنهادم اینه. من می خوام به عمر و مردمش بیست هزار ریل برای کمکشون بپردازم.

او مکث کرد و آن نگاه ها از روی توافق و تصدیق را در اطراف حلقه بررسی کرد. این مقدار عادلانه ای بود. او ادامه داد:

- من همین مقدار رو به تو هم می پردازم، سلتن. بیست هزار تا. فکر می کنم این حقت باشه.

قبل از اینکه واکیر بتواند چیزی بگوید، او اضافه کرد:

- و من اون جایزه ی بزرگ رو که برایش گذاشته بودن رو بهت می دم. می تونی یوسل رو داشته باشیش. نگهش دار. گوش هاش رو ببر. اگه دوست داری توی یه چاه پرتش کن. من نمی خوامش. عادلانه ست؟

سلتن مکث کرد، سپس احساس عدالت خودش مداخله کرد. پیشنهاد اونلین به شکل موثری بیشتر از چهل هزار تا بود. او می توانست هیچ چیزی نگوید و رهایش کند. او گفت:





- عادلانه ست. من با حق شناسی می پذیرم.

ارک هم برای توافق سر تکان داد. او فکر کرد که اونلین همه‌ی ماجرا را با سیاست مداری خیلی خوبی مدیریت کرده است. سپس او فکرش را اصلاح کرد، سیاست مداری زنانه.<sup>۵</sup> او که با شکیبایی به او لبخند می‌زد، گفت:

- شما خیلی سخاوتمند هستین، شاهدخت.

اونلین که یک ابرویش را بالا برده بود، به او نگاه کرد. او گفت:

- نه، نیستیم. تو هستی. قراره این چهل هزارتا رو به پدر من برگردونی، یادته؟

ارک گفت:

- اوه، بله... البته.

او حسی مانند زخم چاقو را در قلبش احساس کرد. اسکاندیبایی‌ها وقتی پول از دست می‌دادند عموماً این حس را داشتند. ناگهان، او دیگر تمایلی برای لبخند زدن نداشت.

\*\*\*

ملاقات کمی بعد از آن وقایع پایان یافت و اونلین که دستش به نرمی روی بازوی هلت قرار گرفته بود، به سمت چادرش قدم زد. وقتی که آن‌ها خارج از محدوده‌ی شنوایی بدولین و آریدی‌ها بودند، او با کمی اشتیاق به سمت هلت چرخید.

---

<sup>۵</sup>معادل انگلیسی سیاست مدارانه، statesmanship به خود کلمه ی man توش هست، ارک چون داره به اونلین اشاره می‌کنه می‌گه Stateswomanship که البته خودش کلمه نیست، صرفاً کنایه ست. م.



- خب، هلت. کارم چطور بود؟

او فکر کرد، مانند همه‌شان، او بیشتر از هر چیز دیگری موافقت هلت را می‌خواست. او صورت عبوس و ریشویش را به سمت اونلین چرخاند و به آرامی سرش را تکان داد. او گفت:

- خدا منو ببخشه، من یه هیولا درست کردم.

سپس لبخند زد و به نرمی دستش را نوازش کرد.

- و من خیلی بهت افتخار می‌کنم.





هلت و ویل رو به روی یکدیگر، در دو طرف میز ساده‌ی چوبی در کابین هلت که در ناحیه‌ی جنگل قرار داشت نشستند.

برای پنجمین بار در چند دقیقه‌ی گذشته، ویل به پایین نگاه کرد تا مطمئن شود که یونیفرمش تمیز و پاکیزه است و چرم کمر بند و غلاف دوگانه اش واکس زده ست و برق می‌زند. با تمام سرعتی که می‌توانست، دستش را بالا برد و موهایش را صاف کرد. سپس ناخن هایش را چک کرد و مطمئن شد که در چهل ثانیه‌ی گذشته، بعد از اینکه آخرین بار آن‌ها را چک کرده بود، به شکلی با کثیفی و چربی پوشیده نشده باشند.

هلت گفت:

- اینجا نمایش مد نیست.

او کاملاً آرام به نظر می‌آمد. ولی با این وجود، هلت همیشه آرام به نظر می‌آمد. ویل، از سوی دیگر، به اندازه‌ی یک گربه عصبی بود. او سپاسگذار بود که مجبور نشده یونیفرم تشریفاتی‌ای که کراولی برای عروسی هلت درست کرده



بود را بپوشد. تشریفات می‌گفت که کارآموزان باید یونیفرم عادی و روزانه‌شان را برای روز فارغ التحصیلی بپوشند. ویل شک داشت که بتواند ساتن سفید پیراهن و چرم فاخر کت را در چنین روزی تمیز نگه دارد. او مطمئناً تا کنون چیزی را رویش ریخته بود. هلت با بی‌حوصلگی گفت:

- تو فکر می‌کنی اینقدر کروالی رو مشغول نگه داشته؟

و مثل اینکه آن جمله یک علامت بود، او صدای پا را روی بالکن کوچک جلوی کابین شنید. در ناگهان باز شد و کروالی با سری پایین به داخل یورش آورد، در حالی که یک بسته‌ی چرمی زیر بازویش بود.

- خب! خب! ببخشید منتظر نگه‌تون داشتم! توی راه معطل شدم ولی آخرش اینجام، هم؟

زمان ورود ناگهانی رئیس گروه رنجرها، ویل از روی صندلی‌اش بالا پرید تا در حالت خبردار بایستد. حالا او فکر کرد چرا این کار را کرده، از آنجایی که او هیچ گاه حس نکرده بود که لازم است این کار را در حضور کروالی انجام دهد. کروالی که کمی گیج شده بود به او نگاه کرد، و اشاره کرد تا دوباره بنشیند.

- بشین، ویل. اینجا یه جمع دوستانه ست. می‌دونی که، ما زیاد به تشریفات اهمیت نمی‌دیم.

ویل گفت:

- بله قربان.

هلت یک ابرویش را برای کروالی بالا برد.

- اون هیچ وقت منو قربان صدا نکرده بود.

کروالی شانه‌اش را بالا انداخت.

- شاید داره سعی می‌کنه روی خوش منو بالا بیاره. می‌خواد مطمئن بشه که نظرمو عوض نمی‌کنم و مجبورش نمی‌کنم برای یه سال دیگه قبل از قبولی درس بخونه.

هلت عاقلانه سری به تایید تکان داد.



- می تونه همین باشه.

ویل از یکی به دیگری نگاه کرده و با دل نگرانی لبهایش را تر کرد. او مطمئن نبود چه چیزی از روز فارغ التحصیلی انتظار داشت. او فرض کرده بود که در آن روز، باید تشریفات بیشتری وجود داشته باشد. حس موقعیت شناسی بیشتر. ولی با این وجود، همانطور که کراولی گفته بود، آنها رنجر بودند. شاید روز فارغ التحصیلی مانند همه ی روز ها بود. بجز اینکه شما فارغ التحصیل می شدید.

کراولی صندلی دیگری به سمت میز کشید و نشست. کاغذها را از درون بسته ی چرمی به بیرون ریخت، گشتن درون آنها را آغاز کرد و همان طور که فرم های رسمی را می خواند برای خودش زمزمه کرد.

- خب! بذار ادامه بدیم! خیلی خب ... تو ... ویل ... به عنوان کارآموز رنجر هلت از بخش ردمونت پنج سال دوازده ماهه ی گذشته رو تمرین دیدی بله بله و همینطور و همینطور. تو درجه ی لازم مهارت برای استفاده از تمام اسلحه هایی که یک رنجر استفاده می کنه رو از خودت نشون دادی - یک کمان بلند، یک چاقوی ساکس و یک چاقوی پرتاب.

او مکث کرده و به هلت نگاه کرد.

- اون مهارتش رو نشون داده، مگه نه؟ البته که نشون داده.

او قبل از اینکه هلت بتواند پاسخ بدهد ادامه داد:

- به علاوه، تو افسر قابل اعتمادی در خدمت به پادشاهت هستی. و همینطور و همینطور و هی دیدله دیدله دی دی دی .....

او دوباره به بالا نگاه کرد.

- این فرم ها واقعاً یه کم خسته کننده، نه؟ ولی باید وانمود کنم که دارم می خونمشون. و همینطور و همینطور و این جور چیزا.

او مکث کرد، چند بار سرش را تکان داد و سپس ادامه داد.





- پس اساساً ...

او چند صفحه ی دیگر را ورق زد، چیزی که می خواست را پیدا کرد و ادامه داد:

- تو کاملاً آماده ای تا موقعیت یه رنجر فعال رو توی پادشاهی آرالوئن برعهده بگیری، درسته؟

او دوباره به بالا نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد. ویل پی برد که او منتظر جوابی ست و با عجله گفت:

- درسته.

و با در نظر گرفتن این احتمال که آن ممکن بود جواب کافی ای نباشد، اضافه کرد:

- بله. منظورم اینه که ... هستیم. انجامش می دم، بله.

- خب، خوش به حالت. پس ... یه ریزه کاری دیگه. می دونی که باید عنوانی بیشتر از رنجر ویل داشته باشی، چون ما سه تا ویل دیگه توی گروه داریم. البته این مشکل برای هلت نبود، چون فقط یه هلت هست. معمولاً ما از فامیلیت استفاده می کنیم ولی تو یه یتیمی. پس در موقعیت تو، ما دنبال اسمی گشتیم که بازتاب موفقیت هات توی پنج سال گذشته باشه. ما به ویل بور کیلر<sup>۶</sup> فکر کردیم.

او اشاره ای از روی بی رغبتی انجام داد:

- \_\_ دوستش نداشتم. یکی ویل او دِ بریج<sup>۷</sup> رو پیشنهاد داد، برای به یادگار نگه داشتن نابودی پل مرگارت. ولی این خیلی شبیه ویل او ویسپ<sup>۸</sup> به نظر می اومد، پس ما این رو هم بیخیالش شدیم. در آخر، استادت...

<sup>۶</sup> یعنی ویل کشنده ی گراز وحشی، که به اتفاقات کتاب یک اشاره می کنه. Will Boar Killer

<sup>۷</sup> بریج به معنای پل ه. Will o' the Bridge

<sup>۸</sup> کل این اسم یه جور اصطلاحه، که به روشنایی ای که بالای مرداب ها ایجاد می شه - الان از ویل او دِ ویسپ برای اشاره به انسانی که غیر قابل دسترسه، یا چیزهای شیطانی هم استفاده می شه. م.



او به هلت سری تکان داد.

- نامی رو پیشنهاد داد که یکی از مهم ترین کمک‌هات به پادشاهی رو یاد آور می شد. اون اشاره کرد که تو یکی از کسانی بودی که توی ایجاد اون قرارداد بین آرالوئن و اسکاندیا دستی داشتی - یه اتفاق خیلی مهم توی تاریخ کشورمون. پس پیشنهادش این بود که تو از الان به عنوان ویل تربیتی<sup>۹</sup> شناخته بشی. به نظرت مناسبه؟

ویل به آرامی سری به تایید تکان داد.

- خیلی دوستش دارم. ممنون کروالی ... قربان.

او عنوان را تغییر داد، چون حس می کرد آن موقعیت به کمی تشریفات نیاز دارد.

- عالی‌ه! پس تو باید ویل تربیتی باشی!

کروالی آن اسم را پایین فرم نوشت و آن را چرخاند تا رو به روی ویل قرار گیرد، و به او یک قلم پر داد.

- فقط این پایینو امضا کن تا تمومش کنیم.

او همان‌طور که ویل پایین برگه‌ی پوستی را امضا می‌کرد تماشایش کرد، سپس دستانش را باخشنودی روی میز کوبید.

- همه‌ش تموم شد! تبریک می‌گم، ویل، تو الان یه رنجری. آفرین! اینجا چیزی برای نوشیدن هست؟

او آخرین سوال را از هلت پرسید. ویل سراسیمه روی صندلی‌اش نشست. همین؟ او انتظار داشت ... او نمی دانست چه چیزی انتظار داشته ولی مطمئناً این روش سریع و اتوماتیک‌وار<sup>۹</sup> « اینجا رو امضا کن و تو یه رنجری » را انتظار نداشت. او ناگهانی گفت:

<sup>۹</sup> به معنای قرارداد. منظورش اتفاقات کتاب چهارمه. Will Treaty



- همه‌ش همین بود؟

کروالی و هلت نگاه‌های گیجی را رد و بدل کردند. سپس کراولی چانه‌اش را با تفکر خاراند.

- امم .. این‌طور به نظر میاد ... لیست کردن تمرینات، ذکر کردن چند تا از موفقیت‌ها، مطمئن شدن از اینکه می‌دونی کدوم طرف تیر قسمت تیزشه ... تصمیم گرفتن درمورد اسم جدیدت ... فکر می‌کنم که اون ...

سپس به نظر آمد که او چیزی را به یاد آورده و چشمانش گشاد شد.

- البته! تو باید نقره تو ... چیه، بگیری، مگه نه؟

او زنجیری که برگ بلوط نقره‌ای خودش را به گردنش آویزان کرده بود در دست گرفت و آن را به آرامی تکان داد. آن مدال نشانه‌ی یک رنجر کامل و فعال بود. سپس او شروع کرد تا با اخم درون جیب‌هایش را بگردد.

- همین‌جا بود! همین‌جا بود! کدوم جهنمیه ... صبر کن. وقتی داشتم داخل میومدم شنیدم یه چیزی روی تخته‌ها افتاد! حتماً باید انداخته باشمش. فقط جلوی در جلویی رو چک کن، این کارو می‌کنی، ویل؟

او که خیلی برای حرف زدن شوکه شده بود، بلند شد و به سمت در رفت. همانطور که دستش را روی دستگیره می‌گذاشت، به دو رنجر نگاه کرد که هنوز پشت میز نشسته بودند. کروالی اشاره‌ای تشویق‌کننده با پشت دستش انجام داد، که به او اصرار می‌کرد بیرون برود. زمانی که در را باز کرد و درون بالکن قدم گذاشت هنوز به عقب نگاه می‌کرد.

- مبارکه !!!!

آن فریاد عظیم حداقل از گلوی چهل نفر خارج شد. او با شوک چرخید تا تمام دوستانش را ببیند که با صورت‌هایی خندان در فضای باز بیرون و اطراف میزی که برای جشن برپا شده بود ایستاده بودند. بارون ارلد، سر رُدنی، بانو پولین و استاد چاب همه آنجا بودند. همینطور جنی و جورج، دوستان تحت الحمایه‌اش. تقریباً دوازده نفر دیگر در یونیفرم رنجرها آنجا حضور داشتند - مردانی که ویل در پنج سال گذشته آن‌ها را دیده و همراهشان کار کرده بود. و با شگفتی بسیار، ارک و اسوینگال آنجا بودند، درحالی‌که نامش را فریاد می‌زدند و به افتخار ویل تبرزین‌های عظیمشان را بالای



سر می چرخاندند. نزدیک آن‌ها نیز هوراس و گیلن ایستاده بودند که شمشیر هایشان را بالا نگه داشته و آن‌ها را تکان می دادند. ویل فکر کرد، اونجا برای ایستادن جای خطرناکی از جمعیت به نظر میاد.

بعد از اولین فریاد هماهنگ، جمعیت شروع به هلله و فریاد زدن نامش کردند، خندیدند و برایش دست تکان دادند.

هلت و کروالی در بالکن به او ملحق شدند. رئیس رنجرها از شدت خنده دولا شده بود. او خس خس کرد:

- اوه، اگه می تونستی خودتو ببینی! صورتت! صورتت! قیافه ت قیمتی بود! «همه ش همین بود؟»

او صدای محزون ویل را تقلید کرد و دوباره از خنده دولا شد. ویل با حالتی اتهام آمیز به سمت هلت چرخید. استادش به او نیشخند زد. هلت گفت:

- صورتت منظره فوق العاده ای بود.

ویل پرسید:

- این کارو با همه ی کارآموزا می کنین؟

هلت به شدت سر به تایید تکان داد:

- همه شون. جلوی اینکه لحظه ی آخر متکبر و خودخواه بشن رو می گیره. باید قسم بخوری که هیچ وقت نمی ذاری که یه کارآموز از این راز بویی ببره.

او آستین ویل را لمس کرده و به جایی اشاره کرد.

- ولی فقط خوش شانس ترین، یا به ترین، اینو می گیره.

ویل به مسیری که او نشان داده بود نگاه کرده و بغضی را در گلویش حس کرد. الیس و اونلین در کنار هم به آرامی در طول محوطه به سمت او می آمدند و کوسن ساتن قرمزی را میانشان حمل می کردند.

الیس، بلند قامت، باوقار، با موهای بلوند خاکستری و زیبا، در ردای ظریف دیپلماتش.



اونلین، با قیافه پسر مانند و موهای بلوند عسلی، که نیشخند می‌زد و به روش خودش زیبا بود.

و روی کوسن میانشان، نشان برگ بلوط نقره‌ای در زنجیر قرار داشت که در پرتوهای پراکنده‌ی خورشید بعد از ظهر که از میان درختان می‌تابیدند می‌درخشید. نشان هر چیزی که ویل در پنج سال گذشته برایش تلاش کرده بود. و اکنون، مال او بود.

آن دو دختر نشان را از روی کوسن برداشتند و همان‌طور که جمعیت گرد هم آمده هلهله می‌کردند؛ با هم، آن را دور سر خم شده‌ی او انداختند. سپس، آن‌ها که توسط انگیزه‌ی مشترکی برانگیخته شده بودند، او را بوسیدند — ایس روی گونه‌ی چپ و اونلین روی گونه‌ی راستش.

و سپس با عصبانیت به هم خیره شدند.

کراولی با شتاب گفت:

- بیاین جشن رو شروع کنیم!

و بازوی ویل را گرفت و او را به سمت گروه دوستانش که منتظر بودند به او تبریک بگویند کشید.

\*\*\*

آن مهمانی می‌توانست در تاریخ قصر ردمونت ثبت شود. وقتی که خورشید شروع به بالا آمدن کرد، آخرین مهمانان هنوز در حال جشن گرفتن بودند. ویل و هوراس، قدیمی‌ترین دوستش، روی ایوان کوچک نشستند و آخرین رقص‌ها را تماشا کردند که از محوطه بیرون رفته و به سمت خانه می‌رفتند. هوراس از او پرسید:

- آخرش احساس رنجر بودن می‌کنی؟

ویل با تاسف سرش را تکان داد. او گفت:

- من به خاطر همه‌ی اینا کاملاً احساس گیجی و سردرگمی می‌کنم.





سپس، بعد از چند ثانیه، او افشا کرد:

- می‌دونی، چند هفته‌ی پیش، فکر نمی‌کردم برای اینا آماده باشم.

هوراس او را برانگیخت:

- و الان؟

- الان می‌دونم که اگه بخوای تا زمانی که فکر می‌کنی آماده‌ای صبر کنی، باید همه‌ی زندگیت رو منتظر بمونی.

آن شوالیه‌ی جوان سری به تایید تکان داد. او گفت:

- نمی‌تونستم بهتر از این بگمش. این دقیقاً همون احساسی بود که من داشتم، وقتی از اسکاندیا برگشتیم و دانکن منو شوالیه کرد. مدام می‌خواستم بگم، «من آماده نیستم.»

ویل گفت:

- ولی بودی.

هوراس سری به تایید تکان داد.

- آره. شاید در هر صورت، استادامون می‌دونن دارن چی کار می‌کنن. می‌دونی، هلت خیلی بهت فکر می‌کنه. وقتی که توی ماشاوا توی زندان بودیم، اون می‌دونست تو پیدات می‌شه و ما رو میاری بیرون. وقتی که امروز دیده داری فارغ التحصیل می‌شی و ردپاهای خودش رو دنبال می‌کنی، باید بهت افتخار کرده باشه.

ویل گفت:



## بهای آزادی ارک

- اونا ردپاهای بزرگی برای دنبال کردن هستن. حدس می‌زنم به خاطر همین بود که فکر می‌کردم آماده نیستم. می‌دونستم که هیچ وقت نمی‌تونم مثل هلت باهوش و بااستعداد و شجاع باشم. من هیچ وقت نمی‌تونم مثل اون باشم. کروالی امروز گفت، فقط یه دونه هلت وجود داره.

هوراس با جدیت به او نگریست، او را ارزیابی کرد و به همه‌ی آن چیزهایی که در پنج سال گذشته در مورد این مرد جوان چشمگیر آموخته بود فکر کرد.

او گفت:

- ممکنه هیچ وقت دقیقاً مثل اون نشی. ولی تفاوت زیادی هم نمی‌مونه.

آن دو دوست به عقب تکیه دادند و بیرون آمدن خورشید را از میان درختان تماشا کردند.

ویل گفت:

- بهترین زمان روز.

هوراس موافقت کرد:

- آره. صبحونه چی داریم؟



جلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک

# پایان جلد

## هفتم (:)

Pioneer-Life.ir

